



شماره کامرانی

شعرهای عاشق

۱  
می توانی دست‌هایت را دراز کنی؟  
آسمان ایستاده است و  
ابرها یخ زده‌اند.  
عشقمان ته گودال خلوتی است  
چشم‌هایمان به زنجیر کشیده شده‌اند  
صدایمان را به گلوله بسته‌اند  
هنوز می‌بینم  
خون  
کم‌کم  
از دست‌هایت می‌رود  
می توانی دست‌هایت را دراز کنی؟

عزت یاشار  
در سال ۱۹۵۱ در استانبول به دنیا آمد. تحصیلات متوسطه را در دبیرستان  
گالاتاستارای به اتمام رساند اما تحصیل در رشته زبان و ادبیات انگلیسی  
را در دانشگاه ناتمام گذاشت و در آژانس‌های تبلیغاتی به کار نوشتن متن  
آگهی و ترجمه پرداخت.

اشعار و داستان‌هایش جوایز زیادی کسب کرده‌اند:  
نخستین اشعارش در سال ۱۹۷۰ در نشریات «مجله نو»، «دفتر» و ...  
منتشر شد. مجموعه شعرهایش عبارتند از:

۱۹۷۴	- خون ریزی
۱۹۷۹	- نگاه تازه پرده
۱۹۸۳	- کتاب مرده
۱۹۹۵	- تمام شعرهایش

۳

خنده تو در درخت‌زارها  
مانند آبی است که ناگهان با راکی مخلوط می‌شود  
عشقمان ته گودال خلوتی  
سرخ می‌شود  
بین  
لالایی‌های طیب بر دوش  
گورستان تازه متولد شده‌ای را بلند می‌کنند  
در میدان‌های به تاراج رفته شهر  
بگذار آن قلب شجاع در دست‌هایم بتپد  
دیگر راکی‌ای که می‌نوشیم  
و گلوله‌ای که می‌خوریم، جدا نمی‌شوند.

می‌ایستند  
سوزش‌اش در صورت من است  
دل‌مه نمی‌بندد  
خون  
در راه‌های داغ  
خیس  
زندگی می‌کند  
زیر پله‌ها  
دهانت که بوی گل می‌داد  
مرگ را می‌فهماند  
آب‌های راکد هم  
تکان می‌خورند



شماره ۶۵  
بهار ۱۳۸۸



### اوور کانیار

در سال ۱۹۵۵ در «سیواس» به دنیا آمد. پس از پایان تحصیلات متوسطه به دلایل سیاسی دستگیر شد و سال‌های زیادی در زندان ماند. در آنکارا انتشارات «دست‌نوشته‌ها» را تأسیس کرد. در تابستان ۱۹۹۳ در سیواس به دست گروهی متعصب کشته شد. بلافاصله بعد از مرگش «آفتاب اوور کونیار» از سوی اتحادیه نویسندگان به چاپ رسید.

مجموعه اشعارش به شرح زیر است.

- گل‌ها به هلهله برخاستند ۱۹۸۸
- عقیم نمی‌رسد ۱۹۸۹
- متجاوز ۱۹۹۲
- جسیکا خورشید ۱۹۹۵

### داستان یک سودا

تو آخرش را می‌دانستی  
فکر می‌کنم باید از اول خواند  
این رفتار شبیه شعر  
موقع ناپدید شدن در کمان  
لالایی نوحه‌خوانی است

بین

آخر صف می‌نشینم

دستم را به سینه‌ام فشار می‌دهم

در حالی که به دردهایم احترام می‌گذارم

در مصراع‌ها

در جمله‌ها

قطره قطره خون ریزی می‌کنم

در کنارهای زمانی که تاریخش معلوم نیست

دریاچه خون جمع می‌شود.

شب به شب‌ها می‌رسید

غروب

خورشید را به روشنایی ماه تسلیم کرده بود

با هیجان بر بال پرند سوار شدیم

از آبی‌ها پیاده شدیم

ستاره در بغل داشتیم

و بر شاخه زیتونی فرود آمدیم

نان نداشتیم،

توتون هم.

صحبت‌های گرمی از دهانمان می‌شتیدیم

آب باران بر موهایمان چکید

خنده‌هایمان با صدای سیر و بلند تکثیر شد

مانند خوشه گندمی که

از خاک «ترکی»‌های سوخته می‌روید.

یعنی

قیافه‌های قهر آلود

دو نیمه شدند  
در حالی که خانه‌مان تنگ بود و  
عشقمان در قلب خاکستر محاصره شده بود

فریاد

قلابی به اندازه امیدها بود و

توری به اندازه دشمن‌ها.

گفتم فریاد،

فریاد دست‌هایمان را گرفت.

کولی، زمان را قریب گذرانده است.

با پرندای مهاجر فال گرفتیم

شب‌ها را

تو منجوق‌های آبی‌ات را

به چشم‌های من آویختی

به نیت این که چشم نخورم.

و به سوی بوسه‌های عصیان رفتی.

رفتیم

در کیسه‌مان سنگ داشتیم

بر پشت‌مان ناله

پاهای برهنه‌مان را

در طول مرزهای ممتد گذاشتیم

عصیان در کدام گوشه پنهانمان مخفی شده است؟

و معلوم نیست خورشیدوار

در کدام شفق به استقبالمان می‌آید.



شماره ۶۵  
بهار ۱۳۸۸